



پیغام عشق

قسمت نهمصد و نوزدهم





به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل برنامه ۹۰۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم بیسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

ما اصل خود و هشیاری را در ذهن زندانی کردیم و بی‌هوش در ذهن شدیم و زیر همانیدگی‌ها گرفتار و خواب هستیم و در انبوهی از چیزها و خواسته‌ها و تقلیدها خود را هزاران هزار تکه کردیم؛ و از هر چیزی یا زندگی می‌خواهیم و یا سر جنگ و دعوا و مقاومت داریم؛ و این چرخه ما را بی‌خواب و بی‌قرار و ترسو و نگران و افسرده کرده. حتی ما در معنوی‌نمایی و انواع دانش و باور خود را زندانی کردیم و در سطح دانش بدون عمل گیر افتاده‌ایم و برای خود و دیگران ستیزه درست کرده‌ایم. پس هر کاری، چه به ظاهر خوب و بد با من ذهنی، آسایش را خراب می‌کند. زیرا عقل خداوند در آن کار نیست.

با من ذهنی، از یک جایی دیگر متوجه می‌شویم که نه پول، نه ظاهر، نه شهرت، نه قدرت، نه دوست، نه دانش، نه هنر، نه مسافرت، نه تفریح، نه همسر، نه خانواده و نه هیچ چیزی دیگر خوشی و جذابیت ندارد و اگر هم دارد، چند دقیقه و یا کوتاه و آفل است. زیرا که ما با عقل من ذهنی هر چیزی را خراب می‌کنیم، نابود می‌کنیم. در صورتی که کسی که مرکزش خدا است و از چیزها زندگی‌گدایی نمی‌کند، همین که زیر آسمان و در این دنیای شگفت‌انگیز قدم بزند و مرکزش خدا باشد و شاد بی‌سبب باشد، هر لحظه و هر قدم او پر از شکر و عشق است و فراوان بینی. ما اگر مرکزمان غیر از خدا و فضای گشوده باشد، به درد و ستیزه و کشمکش می‌افتیم و این کار قضا و کن فکان زندگی است تا ما را بیدار و پاک کند. حال اگر به هر دلیلی، چه با درد و حوادث و چه با تلنگری متوجه شدیم که به اشتباه در ذهن افتاده‌ایم، باید از زندگی کمک بگیریم و تسلیم شویم و پرهیز کنیم و درد هشیارانه برای ترک کردن بکشیم تا ما را از همانیدگی‌ها و چیزهایی که به آنها چسبیده‌ایم جدا کند؛ تا بتوانیم به نور زندگی و بی‌نهایتی زنده شویم و طلوع کنیم. پس به طور خلاصه، باید هر لحظه هر



چه که در مرکز آمد و خواست جلوی نور را بگیرد، شناسایی کنیم و با پرهیز و درد هشیارانه، با شکر و رضایت و پذیرش و صبر به آن اجازه جا خوش کردن ندهیم و با بزرگان همراه باشیم و مداومت و تکرار داشته باشیم تا بتوانیم با عقل من ذهنی نبینیم و بجای آن با دیدی عدم و بی قضاوت حکمت‌ها را دریابیم و توکل صد در صد داشته باشیم؛ و این سبب می‌شود زندگی و خدا ما را تبدیل به اصل اول و خداگونه کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی

هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

زندگی و خدا و شادی بی سبب و برکات بی نهایت وقتی نمایان می‌شوند و خودشان را نشان می‌دهند که ما بدون من ذهنی باشیم و پناه به خدای ذهنی و باورها نبریم و گدایی و شک نداشته باشیم. بلکه فقط صفر شویم و هیچ شویم و شک نداشته باشیم که زندگی صلاح ما را در هر چیزی بهتر از خودمان می‌داند و تنها کافیه ما فضاگشایی کنیم و همانیدگی‌ها را بیندازیم و چهار بعد خود را سر و سامان بدهیم؛ و همین حرکت ما با برکت زندگی برای زنده شدن همراه می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو

دیو او بُود که می‌نکند سوی تو شتاب

دو جور شتاب است، یکی با من ذهنی و طمعی جدید برای داشتن خدا و اضافه کردن به داشته‌ها که اشتباه است و نشان بر عدم صبر ما دارد؛ و دیگری شتاب با هشیاری و با تعهد محکم و قلبی، برای انداختن همه همانیدگی‌ها و نترسیدن. حال انتخاب با ما است که با من ذهنی شتاب کنیم و من ذهنی را بزرگتر کنیم و یا با هشیاری و تسلیم و پذیرش و صبر، یعنی



شتاب در پرهیز و پذیرش و باز کردن فضا، برای انداختن هر چیزی که خدا نیست مثل: خشم، طمع، کنترل، مقایسه، تنفر، توقع، خودنمایی، شهوترانی و اعتیاد و هر چیز دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

یا رب کنم، بینم بر درگه نیاز

چندین هزار یا رب، مشتاق آن جواب

برای صدا کردن خدا نیاز به دعا و گدایی نیست. کافیه صادقانه و با تعهد محکم فضا را باز کنیم و برای خدا و اتفاقات ناز نکنیم و می‌دانم و بلام و مقاومت و کنترل را بیندازیم و توکل صد در صد برای خود و دیگران و امور داشته باشیم؛ دیده شدن و خودنمایی را بیندازیم و به بیهودگی نشان دادن خود پی ببریم، به بیهودگی قضاوت و اختلاف نظر پی ببریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین

مُستَسقیانه کوزه گرفته که آب آب

کسانی که من ذهنی دارند و در تنش و فعالیت بیهوده و بی‌خوابی و خشم و درد زندگی می‌کنند، آنها هم بی‌تاب هستند برای آب زندگی، برای شادی بی‌سبب، برای عقل و هدایت خدا، برای سکوت و سکون. اما آنها نمی‌دانند و حال ما که این را دانستیم، آنها را قضاوت نکنیم و با آنها بحث و توضیح و نصیحت راه نیندازیم و حس بد بودن بیشتر به آنها ندهیم و فقط در برابر آنها فضا باز کنیم و بگذریم؛ تا شاید شادی بی‌سبب ما و مرکز عدم و خالی و تسلیم ما را ببینند، تغییر را در ما ببینند، صبر و پرهیز و پذیرش را ببینند؛ و اگر نبینند با هیچ نصیحت و کنترل و تبلیغ و التماسی نمی‌توانیم این را توضیح دهیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او

بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب

ما با من ذهنی، حتی چهار بعد خود را هم نمی‌فهمیم و به پایین‌تر از آن سقوط کردیم و خود را خوار کردیم و توان تکان خوردن و زندگی کردن و شادی حقیقی و طراوت نداریم و به موجودی داغون و سست و منحرف از مسیر زندگی، تبدیل شدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست

لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

با شناسایی و انداختن هر همانیدگی سبک و سبک‌تر می‌شویم و زندگی می‌تواند ما را حرکت دهد و هدایت کند به سوی طراوت و زنده بودن حقیقی، شاید در اوایل کار دست و پا شکسته رویم اما زندگی ما را مثل کودکی نوپا می‌بیند و ما را عاشقانه کمک می‌کند تا همانیدگی‌های بیشتری را بشناسیم و بیندازیم. و برای این زندگی باید با اتفاقات و بی‌مراد شدن‌ها ما را متوجه کند که به چه چیزی چسبیدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را

و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب



خداوند از ما توقع کمال ندارد و وقتی ما شروع به فضاگشایی و عدم کردن مرکز کنیم حتی اگر لغزش و اشتباه کنیم ما را کمک می‌کند، به ما عشق می‌دهد و بخاطر عجز و کارکردن ما و طلب ما برای دیدارش دست ما را می‌گیرد و همانیدگی‌های ما را پاک می‌کند و ما را مورد رحمت قرار می‌دهد و ما را زنده تر می‌کند. پس متوجه باشیم که اتفاقات و مسائلی که بیایند رعد و نشانه انداختن و تسلیم است و این خود رحمتی است برای زنده شدن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

با ساقیانِ ابر بگوید که: برجهید

کز تشنگانِ خاک بجوشید اضطراب

ما وقتی متوجه چرخه دردهایی که خودمان با من ذهنی و قلبی این جهان درست کردیم شویم، با جنب و جوشی قلبی آب را می‌جویم و خود زندگی ما را به سمت ساقیانی که خودش صلاح می‌داند می‌کشاند، ساقیانی مثل مولانا و این مسیر ما را هموار و راحت و لطیف می‌کند تا در مسیر تغییر به هشیاری حضور و حقیقت وجودی دوباره گمراه نشویم و به طمع و حرص و حسادت و قضاوت و مقاومت و مقایسه و خودنمایی و تائید طلبی و خشم و دیگر چیزها کشیده نشویم و آب زندگانی و شادی بی‌سبب را از آب قلبی و خشک کننده بتوانیم تشخیص دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد

اندر مشامِ رحمت بویِ دلِ کباب؟

زندگی ما را از خودمان بهتر می‌شناسد، نیازی به گدایی و ناله برای آب زندگی نیست، فقط کافیه سکوت کنیم و تسلیم شویم تا بتوانیم دریافت کنیم، آب زندگی همیشه جاری است فقط ما باید آن را دریافت کنیم و کلیدش تسلیم و سکوت است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس ساقیانِ ابر همان دم روان شوند

با جرّه و قینّه و با مَشکِ پرشراب

بزرگانی چون مولانا که به مرکز و عمق بی‌نهایت وصل شدند، آماده اند تا به ما هم از آب زندگانی بدهند. و این بستگی به طلب ما دارد بستگی به تسلیم ما و توکل ما دارد؛ بستگی به تعهد ما دارد که چقدر آب زندگانی می‌خواهیم؛ آیا فقط برای امروز و یا برای هر لحظه و هر روز؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خاموش و در خراب همی جوی گنجِ عشق

کاین گنج در بهار بروید از خراب

اگر از درون خاموش باشیم و دنبال افکار نرویم و تدبیر با من ذهنی و فلسفه بافی و حدس و گمان و ادعای استادی و کنترل و تلاش برای تغییر اوضاع و یا دیگران را صفر کنیم و فقط ناظری ساکت و ساکن باشیم و من ذهنی را خراب کنیم، گنج و حقیقت وجودی ما نمایان میشه، اگر صبر کنیم و درد هشیارانه بکشیم و با دیدن اتفاقات و یا از دست دادن همانیدگی‌ها قضاوت و بد و خوب و فکر نکنیم وارد اصل خود و تولدی دیگر می‌شویم، تولدی که مثل بهار با طراوت و با عشق و وحدت همراه است بدون دشمن بینی و مسئله بینی و مانع بینی و کم اندیشی و حسادت و حس نقص؛ بطور خلاصه زندگی از جنس خاموشی است. زندگی از جنس ادعا و گدایی و مقاومت و قضاوت و جر و بحث و چسبیدن و انقباض و ترس نیست. و بهار و تولد حقیقی از خشک شدن من ذهنی و مردن من قلبی و پژمرده شدن همانیدگی‌هایی که به آنها چسبیده‌ایم است. و اگر ما درختی پر از شکوفه و برکت باشیم فقط با بودنمان در سکوت می‌توانیم عشق را به بیرون بدهیم و گرنه درختی خشک و شکسته و بی‌بار هر چقدر هم دانش داشته باشد نمی‌تواند رهبر و استاد و ساقی ای برای دیگران باشد.



با سپاس از همه

علی

برنامه شماره ۹۲۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این کیست این؟ این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده

این نور الهی ست این، از پیش الله آمده

غزل شماره ۲۲۷۹ از دیوان شمس مولانا:

آگاهی از مرکز عدم و هشیاری جدیدی قابل دسترسی برای انسان. هشیاری که مطابق انتظارات و سبب سازی‌های ذهنی کار نمی‌کند. آگاهی از هشیاری جدید با دیدی متفاوت از دید ذهن، دیدی بدون مقاومت و قضاوت، متفاوت از جهان فرم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی بی علتی بی خدمتی

آید از دریا مبارک ساعتی

آگاهی از حضور هشیاری جدیدی بدون هیچگونه علل و اسباب ذهنی، در لحظه مبارک تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه. هشیاری که بس دولت و نیک‌بختی به همراه دارد و چاره بد اختری و درد و پایان قصه غصه است. آگاهی و قرین شدن با هشیاری که با نور الهی و شناسایی خود روشن می‌سازد که واکنش در برابر اتفاق این لحظه است که آسیب زنده است، نه اتفاق این لحظه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۱

یار را با یار چون بنشسته شد

صد هزاران لوح سر دانسته شد



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۲

لوح محفوظیست پیشانی یار

راز کونینش نماید آشکار

آگاهی و قرین شدن با هشیاری که راز دو جهان درون و بیرون را آشکار می‌سازد. راز زنده شدن به زندگی و ثبات و استقرار مرکز عدم و جنسیت اصلی خود. ثبات و استقراری تحت تأثیر نیروی شگفت‌آور قرین. آگاهی از هشیاری که خوی فراوانی و حسن و زیبایی خرد، حس امنیت، هدایت و قدرت، و بوی شادی و طراوت زندگی را به همراه دارد. آگاهی از هشیاری کیمیاگری که به ناگاه هر گونه فکر همانیده را به حقیقت تبدیل می‌کند. هر گونه هیجان منفی از قبیل خشم و ترس و حسادت را به حقیقت تسلیم و فضاگشایی، هر گونه پندار کمال و دانستن‌های ذهنی را به حقیقت ندانستن و سکوت. آگاهی جان از چنان هشیاری است که سبب سعادت و دولت، و دوری از آن رنج و دردی بی‌پایان و سبب غفلت است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۶

جور دوران و هر آن رنجی که هست


سهل تر از بعد حق و غفلت است


مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۷

زانک اینها بگذرند آن نگذرد

دولت آن دارد که جان آگه برد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز 

و دوستان همراه گنج حضور 

🌸 داوطلب فضاگشایی در چالش آزادی 🌸

آمده‌ایم به این جهان و در دام پیرزن دنیا افتاده‌ایم. آزادی از این دام برای ما مهم‌ترین چالشی‌ست که در زندگی داریم. اگر می‌خواهیم بدون درد از پس این چالش برآییم، باید داوطلبانه فضا را بگشاییم.

برنامه ۹۲۲ و غزل ۴۳:

♦ ابتدا در این فضاگشایی تنبل هستیم و بنابراین هیچ شکاری از فضای گشوده‌شده نمی‌کنم و مفلس و بی‌چیز خود را می‌یابم. زندگی مهربان که از جنس کاهلی و ناداشتی نیست، پس این محدودیت‌ها و بی‌لیاقتی‌ها را که ذهنم نشان می‌دهد، نمی‌بیند و مرا به حساب آورده، کار تبدیل و جلو بردن کار عشق را بر دوشم می‌گذارد.

فضا را که در درون باز کنی، طوطی شیرین سخن خدا که اصل خودت هست، هربار در گوشت آن چه فراموش کرده بودی را به یادت می‌آورد. آن چه ذهنت نشان می‌دهد، شکر شیرین است، نقشه گنج است؛ فقط آن را ببین و بده به فضای باز شده تا بخورد و قسمتی از گنج «آزادی»ات را پس بگیری.

♦ از جای باز شدن این روزن، نور خورشیدی که همواره این لحظه در درون تو در حال تابش بوده، بر جانت می‌تابد و با صبر و تأنی‌ای که به کار می‌بری، شروع به تربیت درون و بیرون تو مطابق اصول زندگی می‌کند.

در این لحظه من گل حضور و بودنم را می‌آورم، قضا هم شکر اتفاق لحظه را می‌آورد و همین دو برای پختن داروی رهایی از دردها کافی‌ست. دارو «خودم» هستم که پخته شده و در دیگ زندگی جا می‌افتم، یعنی هشیاری منطبق بر هشیاری می‌شوم.



♦ جوشیدن در دیگ قضا و کن فکان، آه و فغان من ذهنی را درمی‌آورد که ای روزگار، ای خدا! من طاقت این جور و ستم‌هایی که بر من می‌کنی را ندارم! این که مرتب با کفگیر بر سرم می‌کوبی که برو هنوز پخته نشده‌ای.

زندگی مهربان در گوشم گفت: تو که این من ذهنی نیستی، او دارد درد می‌کشد و کوچک می‌شود و فکر می‌کند خودش باید کار تبدیل را انجام دهد. تو از اصل منی، خالص و پاک. تو هشیاری برگزیده‌ای. کافی ست حساب خودت را از این من ذهنی جدا کنی تا سرعت یافتن کار تبدیل هشیاری را ببینی.

♦ تسلیم شدم و کم خروشیدم. دیگر دست از فکر کردن‌ها و انجام دادن‌ها برداشتم. با این کار، زندگی را برنده بازی ظاهر اتفاق کرده و خود را مات و بازنده کردم. چون مُردگان، تسلیم بازی اتفاق شدم و خودم را در اختیار زندگی قرار دادم. با این کار فرعون من ذهنی‌ام را از تخت پادشاهی پایین کشیده، دوباره «خدا=خودم» را پادشاه زندگیم کردم. من ذهنی را تا حد صفر پایین آوردم تا تخته بازی خدا شود و خدا بتواند بازی این لحظه را در زمینه فضای گشوده‌شده درونم که جای هر اتفاقی در آن می‌شود، جلو ببرد. هر جور که خدا تاسی اتفاقات را ریخت، تنها چون مهره‌ای توکل کرده و اجازه می‌دهم همه در حضور من به‌راحتی بازی کرده و رشد کنند.

♦ هر چه بیشتر فضا را باز می‌کنم و از این آب حیات‌بخش می‌نوشم، تشنه‌تر می‌شوم و می‌خواهم تشنگی بابت سال‌ها نخوردن «آب هشیار بودن به این لحظه» را برطرف کنم. اگر حتی در بدترین اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد و جمع می‌گوید این بزرگ‌ترین ظلم است، فضا را باز کرده تا بی‌نهایتی که جا دارد، خودم را شایسته آن می‌دانم و اجازه سرزنش و نصیحت به بقیه را نمی‌دهم.

چرا سزاوارم و می‌خواهم که تا بی‌نهایت آب زندگی را بخورم؟ چون هر چه این من ذهنی کافر دوزخ‌خوی درد ایجاد می‌کند، باز هم معده‌اش می‌خواهد که درد و غم و آتش بیشتری بخورد. پس من هم باید مرتب آب هشیاری را از اقیانوس بی‌انتهای معنا و حضور او آورده و بر آتش دوزخ دردها بریزم تا خاموش شود.



◆ در اولین بار که در درون خودت را به من نشان دادی، زیبایی‌ای که دیدم، مرا با تمام زیبایی‌های دیگری که در جهان فرم و حتی زیبایی‌های آن جهانی که ذهن نشان می‌دهد و مرا به آن سمت می‌کشد، غریبه کرد. فقط چشم در آشنای قدیمی خود دوخته‌ام و به زیبایی‌های دیگر نمی‌نگرم.

چون در آخر هر دورهمی فرد و تنها خواهم ماند، در جمع هم که باشم، با هیچ زن و مردی خو نمی‌گیرم. «تنهایی و بودن با خود» را همه‌جا دنبال خودم می‌برم.

◆ در اوج دردسازی من ذهنی که از همه‌جا ناامید شده بودم، باز تنها راه «فضاگشایی» را یافتم و سوی گلستان فضای گشوده‌شده رفتم. درحالی که از تأسف و تعجب دست خود را گاز می‌گرفتم، وقتی می‌دیدم که به جای پژمردگی هر برگ و نوای من ذهنی که ذهن نشان می‌دهد، گلی در گلستان درون کاشته شده. هر بی‌مرادی مرا به مراد اصلی نزدیک‌تر کرده. برگشتن به عقب و دیدن هر به‌ثمرنرسیدگی، فقط حسرت و تأسف سال‌ها دوری از تو را بر جانم نوحه می‌کند و می‌گیرم بر این ظلوم و جهول بودنم.

◆ ترک معشوقی کردم و عاشق شدم بر آن روی زندگی که نشانم دادی، آن رویی که همیشه روز است و هیچ درد و غم و شبی در خود ندارد. پس آشوب افتاد در درونم تا هر لحظه چنین رویی از زندگی را طلب کنم.

دل‌م را عادت دادم به شب‌گردی، در این جستن روی اصلی زندگی و خودم، پنهان روی کردم تا نکند من ذهنی خودم و بقیه باخبر شده و به سراغم بیایند و خرابکاری کنند.

پنهان روی‌ها از دید ذهن‌ها، از طرفی مرا رسوای من‌های ذهنی و از طرف دیگر مشهور در بین جان‌های اصلی کرد.

◆ دم تو که در فضای گشوده‌شده بر جانم می‌وزد، مرا صادق می‌کند و با این صداقت می‌رقصم در وضعیت‌ها.

آرام‌آرام و بدون درد، بال‌ها و قدرت پرواز مرا از روی همانیدگی و فکرها به من بازگردان و این قدر مرا در «فکرها و فهمیدن‌ها و دانستن‌ها» نیچان. من باید ندانستن را به خودم یاد بدهم.



◆ این همه درد که تازگی‌ها از هرجهتی به سراغم آمده و سردی‌اش را بر جانم تحمیل کرده، نشانه طلوع توست در مرکز. پس از سردی روابط و وضعیت‌ها نمی‌ترسم و ناامید نمی‌شوم. همچنان همین‌جا در فضای گشوده‌شده می‌مانم تا شاهد طلوع خورشید باشم و حس گرمای یکی بودن با تو، جانم را گرما بخشیده و سرمایی که دوری از تو آورده بود را ببرد.

◆ البته که جدایی درد دارد، این قانون طبیعت است که هر جزوی باید وصل به کل خود باشد. پس بابت دردها ناله و شکایت نمی‌کنم و آن را پیامد جدا کردن خود از زندگی و رفتن در ذهن می‌دانم.

◆ زندگی مهربان‌مأمورانی دارد که این لحظه «مسئولیت بی‌مراد کردن مرا» دارند تا راهنمای من به سوی بهشت یکتایی باشند. پس هیچ رنجشی تحت هیچ عنوانی جایز نیست. من باید برعکس غم، خشم، رنجش و ملامت، قدردان این یاری‌دهندگان زندگی باشم و تنها عشق برایشان بفرستم.

◆ هوس هرچیزی که در دلت گذاشته شده و تو را به آن سو می‌کشاند، قسمت من ذهنی‌ات بوده از این جهان رنگ‌وبو که قضا و قدر برایت در نظر گرفته، تا بروی و بشناسی جهان را، تا بتوانی باقی بمانی. بعد که دیگر جهان را شناختی، وقت برگشتن است، باید بیفتی در راه شناسایی و برگشت از جهان.

هر هشیاری‌ای که رفته بود در جهات، پس بگیری. این بار قضا بابت رفتن در این راه بی‌نهایت، عشق را به تو هدیه می‌دهد. هدیه عشق و حس یکتایی با زندگی، نیروی محرکه و انگیزه‌ای می‌شود برای ادامه رفتن. این بار هوس عشق و یکی شدن با اوست که تمامی ندارد و بیشتر و بیشتر می‌شود.

◆ این‌جا شاهراه حیات جان و پس گرفتن زندگی‌های به تله افتاده است. پس همین‌که شناسایی کردی، باید سکوت و تأمل کنی تا گرد و غبار گفتن و شنیدن‌ها فرو کش کند تا راه نمایان شود.



اگرچه این رد و بدل شدن سخنان در بین هشیاری‌ها عینک‌ها را برداشته و چشم عدم را بیناتر می‌کند، ولی بقیه کار از عهده ذهن و دانستن، و حرف زدن و شنیدن خارج است.

سکوت تو و فضای گشوده‌شده درونت، خودش بقیه کارها را می‌کند.

غزل ۴۳ دیوان شمس مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، برد تو را

ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک

بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان

فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان

نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

فتنه‌عشاقِ کند آن رخِ چون روز تو را

شهره‌آفاقِ کند این دلِ شب‌گرد مرا

راست چو شقه‌عَلَمَتِ رقصِ کنانم ز هوا

بالِ مرا باز گشا خوشِ خوش و مَنُورِدِ مرا

صبحِ دمِ سردِ زند، از پیِ خورشیدِ زند

از پیِ خورشیدِ تُوَسْتِ این نَفَسِ سردِ مرا

جزو ز جزوی چو بُرید از تنِ تو، دردِ کند

جزو من از کلِ بُرد، چون نَبُودِ دردِ مرا؟

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر گسکی را هوسی قسمِ قضا و قدر است

عشقِ وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا

اسبِ سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن

گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

شاد و سلامت باشید. 

مرضیه از نجف‌آباد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com